

نام داستان : گلاویژ

مقدمه:

ماه از نگاه به تو خجالت می کشد

گویی که تو عجین شده به رنگ خدایی

در شبی مهتابی و تاریک

که تو آرام پرسه میزنی و

با صدای زیبایت

کنار دریای طوفانی

آواز مستانه سر می دهی

و لبهای به رنگ کبودت

در ظلمت شب پنهان است

و تنها صدای زیبای تو

آهنگین و رسا به گوش می رسد

چه دلم می خواهد

در آغوشم بگیرمت

و با صدای موزون و زیبایت

آهسته کلام " دوستت دارم " را

در گوشم زمزمه کنی.

شکیبا پشتیبان

صدای آمبولانس می آمد و صدای ماشین پلیس و صدای خیابان با هم ترکیب شده و صدای سرعت ماشین که داشت با آخرین درجه رانده می شد، در همین حین صدای جیغی ظریف و دخترانه به گوش رسید و افراد داخل ماشین را شوکه کرد، صدای جیغ سمانه بود، با چهره‌ای ترسیده و با لحنی استرس‌زا رو به رضا با صدای بلند گفت:

-رضا آروم تر رانندگی کن.

رضا نیم‌نگاهی به او کرد و با چشم غره غلیظی گفت:  
-دختره نازک نارنجی.

در این میان یکی از دوستان رضا که میلاد نام داشت، هم به حرف آمد و در باب توصیه به رضا هشدار داد:

-رضا خطرناکه، مگه ندیدی تصادف شده بود؟!!

صدای ترمز کردن و بوق زدن آمد و فرهاد که رو به رضا با تیکه گفت:

-رضا بگیر دوست دخترت و جمع کن از حال رفت بابا.

رضا نگران شده و با لحنی که استرس در آن موج می‌زد از اینکه اگر بلایی به سرش بیاید چه باید جواب خانواده سمانه را بدهد؟! ماشین را کنار خیابان نگه داشت و صدایش زد:  
-سمانه خوبی؟

کمی آب به روی پاشید و او به هوش ذمد و بعد هم با گریه به سینه‌ی مردانه‌ی او کوبید و به او بد و بیراه گفت:  
-بی شعور، نفهمم قهرم باهات.

رضا که کمی خیالش جمع شده بود نفسی عمیق کشید و قربان صدقه‌اش رفت:

-قربون قهرت برم که .

-باهام حرف نزن.

-کوچولوی من.

-خودت کوچولویی.

-باشه، من کوچولو، جون من قهر نکن.

-ساکت شو رضا.

-خانوم خوشگلم؟

من نمیخوام تنها باشم ،  
یعنی نه که نخوام ،نمیتونم ،  
نمی خوام حس کنم که نیستی ،  
که لمس دست هات حق من نیست ،  
که از دیدن لبخندهات محرومم ،  
میشه تو کنارم باشی و  
از فلسفه برام بگی ،  
از زندگی برام بگی ،  
عشق و برام معنا کنی ،  
از هیچ و پوچ خونه بسازی برام ،  
آخه عاشق رویاپردازی ام  
من یه دختر پر توقعم ،  
دلَم میخواد با فلسفه ات  
خواسته هام رو تا اوج سیاست خودت  
به بی نهایت برسونی ،  
گاهی که کم توقع میشم  
این جوری میشم  
چیزی نمیشه  
فقط آروم آروم تموم میشم ،  
محو میشم .

شکیبا پشتیبان

میلاذ به حالت شوخی چهره اش را درهم کرد و چندش وار گفت :  
-جمع کنید بابا .با این معاشقه تون .

رضا چیزی نگفت و سکوت کرد و ماشین را حرکت داد ولی بعد از چند لحظه در حال رانندگی به حالت تفکر از بقیه پرسید :

-راستی بچه‌ها دارن شیوا رو با خودشون میان؟

فرهاد با استرس گفت :

-دردسر نشه؟!!

رضا با خیال راحت گفت :

-نه چه دردسری؟ بچه که نیست.

فرهاد هم با متلک و نیشخند حرفش را زد :

-خانم ستاره‌ی سهیل تشریف دارند.

میلاذ که کنجکاو به نظر می‌رسید ، پرسید :

-آره ، من خیلی کم دیدمش تا الان ، چرا؟

رضا در حالی که در حین رانندگی نگاهش به جلو بود گفت :

-با از ما بهترون میچرخه.

میلاذ با نیشخندی گفت :

-مسخره.

رضا از آینه ماشین به او که عقب نشسته بود خیره شد و گفت :

-جدی گفتم ، کلاسش به ما نمی‌خوره.

میلاذ تنها به کلمه "آهان" بسنده کرد و رضا خیابان دوربرگردان را دور زد کمی جلوتر وارد فرعی شد و سمت کوچه راند و ماشین را نگه داشت و سپس خاموش کرد که هم زمان صدای

باز و بسته شدن در ماشین و بوق ماشین دیگر به گوش رسید فرهاد شیشه‌ی ماشین عقب را پایین داد و با نگاهی به بیرون گفت:  
-وحید این‌ها هم اومدن.

رضا هم پیاده شد و با نگاهی به داخل کلوپ گفت :  
-توی کلوپ کسی نیست که؟

میلا با خیالت راحت رو به او گفت :  
-کلاً امشب کلوپ و اجاره کردم.

رضا هم از اینکه خیالش راحت شده بود که امشب قرار است حسابی خوش بگذرانند با لبخند رو به میلا گفت :  
-چه عالی.

همگی پیاده شدند و باهم وارد کلوپ شدند و صندلی‌ها را از میز عقب کشیده و نشستند، مرد مسنی داشت وسایلی را آماده می‌کرد و به نظر می‌رسید دارد نوشیدنی درست می‌کند، روی هر میز قلیون و سیگار بود، بعضی‌شان مشغول سیگار کشیدن بودند و بعضی دیگر در حال قلیون کشیدن، مرد مسن به درخواست آن‌ها برای پسرهای چای آورد و برای خانم‌ها اسپرسو دوپل که در این میان دختری که به او لقب ستاره‌ی سهیل را داده بودند و کم پیدا هم بود کسب نبود جز شیوا شفق! که با صدای نازک و ظریفی با لحن نازی گفت:  
-وحید؟ اینجا کجاست من و آوردی؟

وحید با تیکه رو به او گفت :  
-مشخص نیست؟ قلیون سرا.

شیوا شوکه شد، از این برخورد و شوکه‌تر اینکه در چنین جایی بود، با گیجی داد زد و گفت:  
-ولی تو گفتی میریم جشن تولد سمانه!

وحید هم در مقابل با داد جواب او را داد:

-صدات و بیار پایین سر من داد نزن.

-تو بهم دروغ گفتی؟ خیلی پستی.

-گفتم داد نزن ،

-داد می‌زنم.

-بس، مگه این تو نبودی گفتی دوست داری همه چیز و باهام تجربه کنی؟

شیوا صدایش را پائین آورد و آهسته گفت:

-من منظورم این جور کثافت بازی‌ها نبود .

وحید هم همانند او آهسته گفت:

-حالا که چی؟ بشین سر جات شیوا .

شیوا نگاهی به اطراف انداخت و ترسیده گفت:

-من و ببر خونه وحید ،همین الان.

سمانه با لحن بدی رو به شیوا توپید :

-بگیر بتمرگ دیگه ،برات عادی میشه.

شیوا رو به او گفت :

-غلط نکن.

سمانه دستش را در هوا برای او تکان گفت :

-دختره بی ادب.

-فعلاً گه از سر و روی تو میباره.

-خیلی وقیحی.

-برو بابا .

-پا می‌شم میام درستت می‌کنم.

-همین مونده تو یکی من و درست کنی، یکی می‌خوای بیاد تو رو درست کنه عزیزم.

-بچه پررو.

-دهنت و ببند.

-خفه شو.

دل برای تعصب و نگرانی...

یعنی وقتی کسی رو وارد حریم خودت و خانواده‌ات میکنی، داری بهش لقبی میدی که به هر کسی نمیدی، پس حق این رو داری که تعصب و نگرانی خرج کنی.

دل برای حسادت اما دل من حسادت بلد نیست که اگر بلد بود الان با حسادت و رقابت پیشرفت بیشتری داشت.

دل برای مهربونی، دل برای به یاد هم بودن، کنج قلب هم جا گرفتن...

دل برای ضربه خوردن تا یاد بگیری قوی شدن رو...

دل برای دوری کردن تا قدر نزدیکی رو بیشتر بدونی.

دل برای بخشیدن، خدا دل داده که پاک و خالص نگاهش داری.

دل یک بار عاشق میشه، یک بار تنها میشه، یک بار هم میمیره.

دل برای شکستن هست اما نه هر شکستنی که لایقش نیست و در واقع داره در حقش اجحاف میشه و در صورتی که حقش باشه.

وگرنه در این باب حتی خود شاعر هم فرمودند:

"دل شکستن هنر نیست".

شکیبا پشتیان (کوه یخ)

شیوا از سمانه ناراحت نشد ولی از اینکه وحید چیزی نگفت و سکوت کرد دلگیر شد و رو به

وحید با ناراحتی گفت:

-وحید هیچی بهش نمیگی؟

حجت که مرد مسنی بود و ریش و موی سفید بلندی داشت و صورتش سبزه و چروکیده به

نظر می‌آمد نزدیک شد و رو به وحید مهربان گفت:

-وحید جان؟ پسرم، ببرش خونه.

وحید با نگاهی تیز به شیوا رو به حجت گفت:

-عمو حجت داره لوس بازی در میاره.

شیوا اخم کرد و به او توپید:

-خودت لوسی. من و ببر از اینجا.

وحید با دست جلوی دهان او را گرفت و گفت:

-هیش! آبروریزی نکن جان من.

شیوا دست او را از دهان خود برداشت و روی از او گردانید و در همان حالت هم گفت:

-من و با دروغ و کلک آوردید اینجا.

-بس کن.

-نمی‌خوام.

-با اون روی سگ من که آشنایی داری!

شیوا بلند شد تا برود که وحید دست ظریف و سفید او را در دست گرفت و فشرده و او را نشانده و خونسرد گفت:

-تکون خوردی میدونی که چی میشه؟!

حجت که متوجه بحث بین آن دو را شده بود به آرامی گفت:

-پسرم این دختر گناه داره، با دروغ آوردی بچه رو.

شیوا شروع کرد به گریه کردن وحید با نگاهی کوتاه به او خودش را به بی‌خیالی زد و گفت:  
-ای بابا عمو باید کنار بیاد.



حجت با نگرانی گفت :

-خدا رو خوش نمیداد، داره مثل ابربهار اشک می‌ریزه.

مهناز که دختر قد بلندی بود و موی بوری داشت و صورتی کشیده، چشمانی به رنگ قهوه‌ای

تیره، با داد رو به شیوا توپید :

-ای بابا سرمون و بردی با گریه‌هات، خفه شو دیگه.

شیوا فین فین کرد و جواب او را به تندی داد :

-تو یکی زر نزن .

-بی تربیت.

-از تو بدتر نیستم...

-میام...

سامان حرف مهناز را قطع کرد و گفت:

-بسه دیگه. الکی شلوغش نکن.

سپس شیوا رو به وحید پرسید:

-وحید من و میبری یا برم؟

مهناز ظاهراً برای آن که نظر سامان را به خود جلب کند چهره‌اش را دماغ کرد و با لحن

دلخوری گفت:

-سامان؟ یه چی بهش میگم‌ها؟

سامان که انگار با حيله‌ی دخترانه‌ی او آشنایی داشت برای همان با لحن خشکی گفت :

-هیش! تو دیگه دخالت نکن.

به مهناز این بار برخورد و رویش را از او گرفت و گفت :

-به من چه؟ به درک.

سر و صدای وحید و شیوا داشت اوج می گرفت که سامان با صدای بلندی گفت :  
-ای بابا ،بس کنید اومدیم تفریح نه جنگ و دعوا.

شیوا که دید از وحید کاری بر نمی آید و حرف هایش هم روی او تأثیر ندارد برای آن که غیرت او را جریحه دار کند رو به سامان ،چشمانش را ریز کرد و با نیم نگاهی به وحید رو به سامان گفت:

-سامان من و ببر خونه .ممنون میشم ازت.

سامان با ملایمت گفت:

-شیوا عزیزم؟ یه شب که هزار شب نمیشه.

فرهاد که تازه متوجه ماجرا شده بود رو به وحید گفت :

-واقعاً که با کلک آوردیش؟

رو به شیوا گفت:

-بیا بریم من می رسونمت.

-ممنون.

وحید اخم کرد و از درون داشت له می شد ،از دست شیوا هم کفری شده بود ،حس کرد او دارد با غیرتش گل یا پوچ بازی می کند ،دندان هایش را از حرص بر هم فشرد و دست او را محکم گرفت و فشار داد که صدای ناله ی شیوا از درد بلند شد:

-آی .وحشی .

-غیرت من و به بازی نگیر عزیزم.

-پاشو بریم.

-نه.

عصبی گفت ولی ته دل شیوا غنچ رفت و در دلش مدام قربان صدقه ی وحید رفت.

مردانگی‌ات را دوست دارم  
چون باور دارم  
که رنگ غیرت مردانه‌ی تو زیباست  
که مرا آزاده باور داری  
که به من قوت قلب و آرامش می‌دهی  
به من اعتماد به نفسی می‌دهی  
از جنس ناب  
من مردانگی‌ات را که آرامش جان است  
که در وجودم روحی جدید خلق می‌کند  
را دوست دارم ،

آنچنان که تمام من بوی خوش تو را گرفته  
و از هُرم و عطش نفس‌های ملایمت مست می‌شوم  
و در من آرامشی عجیب از حضور تو جریان می‌گیرد  
و چون شراره‌های آتشین بر وجودم رخنه کرده‌ای  
من آتش عشق نگاهت را دوست دارم.

شکیبا پشتیبان

بعد هم وحید رو به فرهاد گفت :  
-به تو هم ربطی نداره ،نامزد من با کسی جایی نمیره.

فرهاد بی‌خیال گفت :  
-کوری؟ نمی‌بینی داره گریه میکنه؟ بی غیرت.

وحید عصبی بلند شد و سمت او رفت و گفت:  
-خفه شو .

نزدیک بود بین آن دو دعوا شود که حال شیوا بد شد ،تنگی نفس داشت و بوی دود سیگار و

قلیون اذیتش می کرد ،نمی توانست به خوبی نفس بکشد ،با عجله به سمت بیرون رفت و وحید  
عصبی رو به فرهاد گفت :  
-فقط به خاطر شیوا کاریت ندارم .

سپس به دنبال او حرکت کرد و صدایش زد :  
-شیوا صبر کن ،شیوا با توأم .

سامان برای میانجی گری ملایم گفت :  
-وحید تندتر برو دنبالش تا گم نشده .

شیوا از محوطه داخل قلیان سرا بیرون رفت و بعد هم وحید به دنبال او خارج شد ،سپس رو به  
بقیه گفت :

-بس کنید بچه ها خب هر کی ظرفیتش تا حدی .

ناگهان صدای شکستن چیزی آمد فرهاد متعجب گفت :  
-چی بود؟

حجت جارو و خاک انداز به دست رو به او گفت :  
-چیزی نبود پسرم ،از دستم افتاد ،جمع می کنم الان .

فرهاد نفس عمیقی کشیده و گفت :  
-ترسیدم ،فکر کردم طوری تون شده؟!

حجت لبخند کوتاهی زد :  
-نه ،من خوبم .

میلااد تنها کسی بود که سیگار و قلیون نکشیده و فقط به نوشیدن چای بسنده کرد ،از حای  
خود بلند شد و رو به جمع گفت :

-من میرم بیرون هوا بخورم.

فرهاد گفت:

-منم میام.

-میخوام یه کم تنها باشم.

-پس زود بیا.

-باشه.

فرهاد متوجه چهره‌ی مرموز او نشد و به قلیون کشیدن خودش ادامه داد، شاید جمله‌ی زیر بیشتر مناسب مرد مرموز داستان میلاد باشد که هیچ‌کس حتی لحظه‌ای به او شک نکرد و حتی فکر هم نکردند که چرا این همه او با آن‌ها فرق دارد؟!

من بد اخلاق نیستم، کم حرفم نیستم، مغرور هم نیستم، اما تمام آدمایی که دورم هستن بهم ثابت کردن که اینجوری باشم بهتره، ثابت کردن اگه مهربون باشم ضربه میخورم، یعنی آدمایی هستن که به ظاهر مهربونن اما از پشت بهت خنجر میزنن و هنوز اون زخم خوب نشده دنبال دوباره ضربه زدن بهت هستن، پس مراقب خودت باش هیچوقت به کسی اعتماد نکن.

I'm not bad-tempered, I'm not talkative, I'm not arrogant, but it 's better to prove to all the people around me that I'm like this, to prove that I'm hurt if I're kind, that is, there are people who are seemingly kind but stab you in the back and still Wounds do not heal, they are trying to hit you again, so take care of yourself, never trust anyone.

شکیبا پشتیبان

صدای پایی آمد و اندکی بعد صدای باز و بسته شدن در، میلاد در کلوپ را بست و به بیرون آمد و با طوفان عظیمی برخورد کرد صدای رعد و برق و باران طوفانی گوشش را نوازش می داد، بر خلاف دیگران که از این طوفان می ترسیدند او عاشق چنین هوایی بود و هیجان هم دوست داشت، آهسته قدم برداشت و جلو رفت و باران به سر و روی او ریخته می شد، صدای ریز تق تق کفش مردانه‌ی او سکوت شب را می شکست.

کمی جلوتر وحید و شیوا روی صندلی کنار هم نشسته بودند، وحید با آب معدنی صورت او را شست و گفت:

-بهتر شدی؟

-آره.

وحید نفس عمیقی کشیده و گفت:

-خدا رو شکر.

-حالا بریم خونه.

-بریم داخل.

شیوا با بغض و گریه بر شانه‌ی وحید کوبید و گفت:

-وحید؟ تو میدونستی من بدم میاد.

وحید به آرامی گونه‌ی او را لمس کرد و گفت:

-ببین عزیزم، فقط یه دوره‌می ساده است الکی شلوغش کردی.

-بریم دیگه.

-یه کم بمون بعد میریم.

با لجبازی گفت:

-نه الان بریم.

-آخه درست نیست بچه‌ها ناراحت میشن.

-به درک و لشون کن.

-حداقل باهاشون خداحافظی کنم.

-من اصلاً دوست ندارم باهاشون بگردی.

-چرا؟

-چون دوست‌های خوبی نیستن.

-عزیزم، تو اشتباه میکنی.

-من اشتباه نمی‌کنم.

-ببین قربونت برم اون‌ها هر چی باشن دوست‌های من هستن.

-پس من چی ام؟

-تو عشق دل منی که.

ته دلش غنچ رفت، لبانش را غنچه‌ای کرد و گفت:

-خب پس حالا که عشق دلت هستم بلند شو بریم.

وحید نگاهی به چشمان مظلومش کرد و سپس نگاهی به لب‌هایش، محو شد و سرش را به او

نزدیک کرد و گفت:

-برای کی ناز میکنی نازدونه؟

-برای تو.

-میدونی که جواب دلبری‌ات چیه؟

شیوا ناز به او نگاه کرد و تره‌ای از موهایش که روی پیشانی‌اش چسبیده بود را کنار زد.

-اوهوم.

وحید سرش را نزدیک‌تر برد و گفت:

-دیگه نبینم تو چشم‌های خوشگلت اشک جمع بشه.

وحید بی نهایت عاشق شیوا بود و دلش برای او، ناز و اداهایش، مظلومیت چهره و معصومیت نگاهش ضعف می‌رفت، شاید بعضی اوقات از کوره در می‌رفت ولی فوری هم احساس ندامت می‌کرد و هر کاری را انجام می‌داد تا رضایت شیوا را جلب کند، از نظر وحید انگار تمام دخترها تمام شده باشند و یا نبوده باشند و فقط یک دختر روی زمین افتاده باشد آن هم شیوا بود، خلقت شاهکار خداوند که برای او آفریده شده و او چقدر این آفرینش زیبای خدا را دوست

داشت و هر سازش با او کوک بود و می‌نواخت.

تو را می‌نویسم  
حضرت دلدار  
واو به واو  
واژه به واژه  
کلمه تا جمله  
که من عاشقم عاشقی مقدس  
که من برایت جان می‌دهم  
با جوهر خون می‌نویسم  
که تو خون در رگ‌های منی  
وصل به تن و روح و جسم منی  
در شریان‌های قلبم جان داری  
از من برای تو  
از تو برای من  
که ای حضرت معشوق  
تو فقط مردانگی کن  
و ببین چگونه برایت عاشقانه  
دلبری خواهیم کرد.  
شکیبا پشتیبان

شیوا آهسته گفت:

-باشه. حالا بریم؟

-اول جوابم و می‌گیرم بعد میریم.

سرش را نزدیک‌تر برد و هر دم نفس‌هایش را به صورت او پاشید و گفت:

-ماه خوشگل من.



شیوا لبخند ملیحی زد و گفت:

-میبینی وحید چقدر رویایی شدیم، هوای تاریک، بارونی.

وحید هم گفت:

-آره، لباس‌ها خیس، یه کوچولوی خوشگل تو بغل من.

-یه بچه پررو.

-ای شیطان، لپت و گاز بگیرم.

-نه.

که در همین حین میلاد نزدیک شد و گفت:

-به به در حال لاو ترکوندن.

وحید بلافاصله از شیوا فاصله گرفت و شیوا هم سرش را پایین برد و وحید رو به میلاد گفت:

-زندگی خصوصی خودمون هست، تو لطف کن دخالت نکن.

میلاد لبخندی زد و گفت:

-منظوری نداشتم، فقط خواستم فضا عوض بشه.

-ممنون.

سپس میلاد حرکت ایستادنش تغییر کرد و لبخند هم از روی لب‌هایش محو شد و اخم ریزی

کرد و آن خوی پلیسی خود را نمایان کرد، پس از جیب لباس کارت سبز رنگی را در آورد و با

نشان دادن کارت پلیس به او گفت:

-سرگرد میلاد پورملک از دایره جنایی.

وحید و شیوا هر دو شوکه شدند و وحید با لحن متعجب پرسید:

-شوخی میکنی؟

میلاد خونسرد گفت:

-من باهات شوخی دارم؟ من با نقشه پلیس با این نامردهای به این اصطلاح دوست رفاقت

کردم که بتونم نفوذ کنم.

شیوا متعجب پرسید :

-یعنی تو نفوذی پلیس هستی؟

میلا رو به او گفت :

-آره .

شیوا مشت محکمی به پهلو وحید زد و آخ وحید بلند شد و نالید:

-آخ، چته شیوا؟ مُشت چرا میزنی؟

شیوا با داد گفت :

-تو میدونستی اینها مواد حمل میکنن؟ آره؟

وحید گیج گفت :

-نه، فقط در حد سیگار و قلیون .

با کمی مکث ادامه داد:

-تو قبلاً اینقدر دستت قوی نبود!

میلا نوچ نوچی کرد و سپس نگاهی به اطراف انداخت و رو به میلا گفت :

-گوش کن چی میگم وحید، همین الان با شیوا از اینجا برو چون تا چند دقیقه دیگه اینجا پر

از پلیس میشه.

وحید مرموز به او خیره شد و چشمانش را ریز کرد و پرسید:

-چرا داری به من کمک می کنی؟

میلا دستش را روی شانه‌ی گذاشت و آرام به شانه‌ی او زد و گفت:

-من میدونم تو هیچ کاره هستی و اینها تو رو گیر آوردند بقیه که نمیدونند، حالا هم فوری

برو تا دیر نشده.

وحید مردانه او را در آغوش کشید و به پشت او زد و گفت :  
-دمت گرم خیلی مردی به خدا.

میلااد هم به پشت او زد و بعد هم از او جدا شد و گفت :فدات.  
سپس با کمی مکث ادامه داد:  
-سریع برید الان اینجا پر از پلیس میشه.

شیوا که هول کرده بود و استرس داشت نامزدش را صدا زد :  
-وحید؟ داری فس فس می کنی که !بدو بریم.  
سپس رو به میلااد با لبخند ناز و ملیحی گفت:  
-میلااد ممنون که بهمون گفتی.

میلااد نگاهش کرد و گفت :  
-خواهش می کنم ،فقط سریع برید تا پلیس نیومده.

هر دو از میلااد خداحافظی کرده و وحید دست شیوا را گرفت و فوری سمت ماشین رفتند و وحید بلافاصله ماشین را روشن کرد و با تک بوقی برای میلااد از محوطه دور شد ،هنوز باران می بارید و تمام لباس میلااد خیس شده و به تنش چسبیده بود در آن هنگام صدای آژیر ماشین پلیس آمد و اندکی بعد تمام کلوپ را محاصره کردند و یکی از نیروها از پشت بلند با صدای بلند اعلام کرد:  
-اینجا محاصره است .

به پایان رسید  
این داستان

اما حکایت همچنان  
باقی است.

پایان.

سال نوشت 1401

تاریخ بازنویسی: دوشنبه یک آبان 1402

نویسنده: شکوبا پشتیبان